

از کوی عیاری تا کوره راه انقلاب



از راست به چپ: پهلوان آغاشیرین و نسیم رهرو

سال ها باید که اندر آفتاب

لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب

(مولوی)

شاید پنج ساله بودم که از بام خانه ما روی زمین افتادم. سرم به سنگی خورد و از هوش رفتم. همه گفتند کارش تمام است. والدینم نخواستند به این زودی پیش چشم های شان بمیرم. در آن روز ها از برکت خدمات نظام "بابای ملت" راه های ارتباطی میان دهات و شهر ها ساخته نشده بود. بسیاری از مردم روستا نه موتوری را دیده بودند و نه سرکی را ؛ از داکتر ، دارو و تداوی که نپرس. پدر بزرگوارم ناچار مرا روی شانه های استخوانی اش انداخت و به مقصد مداوا تا شهر چاریکار منتقل کرد. آنچه به طور مبهم در ذهنم مانده اینست که روی تختی خوابیده بودم و مردی با چین سپید بالای سرم ایستاده بود. پدرم از خوشحالی در پیراهن نمی گنجید. از شفاخانه بیرون شدیم. همه چیز برایم تازگی داشت. از بیرو بار رهگذران تا دوکان های مملو از کالا های گوناگون و لوکس نما. زندگی دوباره من پدر را هیجانی

ساخته بود. با لبخند شیرینی گفت: "جان پدر! برایت چه بخرم؟" بدون معطلی پاسخ دادم: "بوت و شیرینی". پیشروی دوکانی ایستادیم. فروشنده نقل های بادامی را در ترازو انداخت. سفیدی نقل ها هوس کودکانه ام را تحریک کرد. خیال کردم سفیدی تمام عالم در نقل ها جمع شده است. با عجله دامن خود را پیش کردم و نقل ها را در آن جا دادم. این اولین باری بود که شهر را می دیدم. قطار دوکان ها و جل و بل چراغ ها هوشمرا برده بود. تا آنگاه گمان نمی کردم که غیر از دوکان کاکا مسجدی، در دنیا دوکانی وجود داشته باشد. انبوه مردم سرگردان اینطرف و آنطرف می رفتند و من هر کدام را از نظر می گذشتاندم. دلم نمی خواست از این مکان پُر جم و جوش دوباره به قریه دور افتاده و ساکت مان باز گردم. پس از آن تاریخ همواره دلم هوای شهر می کرد. قطار دوکان ها، بازار دراز و پُر از مردم، نقل های شیرین بادامی، شرنگ شرنگ بگی های پوپکدار، چین سپید داکتر و شادمانی پدر و شهر چاریکار در ذهنم بیدار می شد. هر وقتی که پدر قصد رفتن شهر می کرد، التماس کنان می گفتم: "بابه جان مرا با خود به شار چاریکار میبری؟" آنگاه که پدر درخواستم را اجابت می کرد، رخسارم گل می انداخت و از خوشحالی زمین جایم نمی داد. وقتی به بازار می رسیدم تپش قلبم بیشتر می شد. از گوشه چین پدر محکم می گرفتم و در کنارش دوان دوانراه می رفتم. از پدر تقاضا می کردم تا جریان از بام افتادیم را قصه کند. او با حوصله مندی داستان را قصه می کرد و می گفت: "وقتی از بام افتادی سرت به سنگ خورد. از حال رفتی. تمام شب را بالای سرت نشستیم. فردای آن به شهر چاریکار بردمت. اتفاقاً داکتر از جمله برادران هم طریقت ما بود و به همین سبب در تداوی ات از دل و جان کوشید. . ."

از آن حادثه سالها سپری شد اما، خاطره افتادن از بام، رفتن به شهر، داکتر و شفاخانه و شهر چاریکار در ذهنم باقی ماند. بار ها و بار ها به تنهایی از شهر چاریکار دیدن کردم. دیگر نیازی نبود که از گوشه چین پدر محکم بگیرم و به دنبالش بدم. خودم برای خود کسی شده بودم. شمیم عطر انگیز اندیشه های انسانی، آزادیبخش و متریقی نیز به مشام رسیده بود. از خود دوستان شخصی و سیاسی داشتم. هر از گاهی که با اندیوال ها روانه شهر چاریکار می شدیم، سرگذشت از بام افتادن، داکتر و نقل و بوت های پلاستیکی را برای شان قصه می کردم. باری همراه چند تن از دوستان گذر مان به شهر چاریکار افتاد. از کنار شفاخانه ملکی شهر عبور کردیم. در کنار دروازه آن ایستادم و با خود گفتم: "شاید پدرم مرا اینجا آورده بود." در پهلوی دروازه شفاخانه رستورانتی باز شده بود. بالای آن لوحه ای نصب کرده بودند. روی لوحه با خط زیبایی نوشته بودند: "دهقان رستورانت". این نام گذاری برای من یک ابتکار جالب و در عین حال روشنفکرانه به حساب می آمد. یکی

از همراهان گفت: " این رستوران پهلوان آغاشیرین است." با شنیدن نام پهلوان آغاشیرین از جا تکان خوردم. دم دروازه رستوران درنگ کردیم تا قد و قامت پهلوان آغا شیرین را ببینم. دیدن او آرزوی همه ما بود. زیرا ، به کثرت از طریق کست ها نام او را شنیده بودیم:

ده دشت قلندر خیل

جمع شدند یاغی خیل

در میان جوانان

صوفی عنایت سرخیل

د مردم چاریکار

آغا شیرین اس نامدار . . . (تا آخر)

مردم این سرود را "بیت یاغی ها" می نامیدند که ورد زبان خاص و عام شده بود. بازار کست فروشی ها گرم بود. هر کسی خوش داشت تا کستی بخرد و داستان "یاغی ها" را بشنود. در آن روزگار نوعی علایق و احترام در وجود مردم نسبت به جوانان یاغی و خراباتی دیده می شد. حس مرموزی مرا نیز به سوی یاغی ها می کشانید. آروزی آشنایی ، همنشینی و رفاقت شان را در سر می پروراندم. دلم نمی خواست پهلوان آغاشیرین نامدار را نادیده بروم. از همراهان پرسیدم : "پهلوان کدام است؟" جوان خوش هیכלی با آستین های برزده ، مست و شاد اینسو و آنسو در حرکت بود. یکی از همراهان گفت: " اونه پهلوان." دلم از دیدنش سیر نمی شد. بعد از آن دیدار ، هر زمانی که گذرم به شهر چاریکار می افتاد، زیارت رویش را فرض خود می دانستم.

باز هم سال ها گذشت. زمان دیگری و شرایط دیگری در کشور حاکم شد. کودتای خونینی زیر نام انقلاب ثور بر مردم تحمیل گردید. مردم دسته دسته زیر تیغ ستم کیشان خلقی – پرچمی رفتند و زندان ها از اسیران لبریز شد. فعالیت های تدارکاتی یاران ما نیز در راستای مقاومت بر ضد کودتا چیان خونریز تشدید یافت. رفقای زیادی زندگی عادی شانرا از دست دادند و جبراً به زندگی مخفی روی آوردند. عبدالمجید کلکانی از همان آغاز کودتای نگبت بار ثور می گفت: " این کودتا مانند کودتای سردار داود نیست. قتل عام مخالفین سیاسی در سرلوحه کارش قرار دارد. نباید دست زیر الاشه نشست و زیر تیغ دشمن رفت. . . "

تجمع مخفی شده ها و کمبود پناهگاه در شهر کابل یکی از معضلات اساسی شمرده می شد. فیصله بر آن شد که آنده رفقای مخفی که زاد گاه و خاستگاه شان شهر کابل نیست ، شهر را ترک بگویند و به محلات شان بروند. یاران ما مصروف تنظیم رفقای "تازه وارد" بودند. در حلقه تشکیلاتی ما نیز روی جا بجایی افراد جدید سخن می گفتیم که به یکبارگی نام پهلوان آغاشیرین برده شد. شادمانی ام را پنهان کرده نتوانستم. چیزی به واقعیت پیوسته بود که روزگاری در آرزوی دیدنش دم دروازه رستوران دهقان می ایستادم. رهنمود عبدالمجید کلکانی به خاطر آمد که برای ما می گفت:

" شجاع ترین ، با اخلاق ترین و با استعداد ترین ها را در صف مبارزه انقلابی جذب کنید."

بازی زندگی باز هم دیدار پهلوان را نصیب کرد. ملاقات ما ، در خانه زنده یاد سرمعلم حبیب الله اتفاق افتاد. یاران در اتاق کوچکی دور صندلی حلقه زده بودند. پهلوان آغاشیرین و شهید استاد سید قاسم در جمع آنها حضور داشتند. پهلوان سرگرم کتاب خواندن بود. در پهلویش نشستم. این اولین باری بود که پهلوان را در کنار خود می دیدم و گرمی رفاقت او را حس می کردم. رفاقتی که دلیل وجودی اش را همبازی ، همزمی و همراهی تشکیل می داد. این دوستی و همکاری زمینه خوبی شد برای آشنایی بیشتر و راه یافتن با خصوصیات فردی و سیاسی پهلوان.

ماه اکتوبر سال ۲۰۱۳ در زیر آسمان وطن با پهلوان دیدار کردم. از چاپ کتاب خاطراتش گفت. وجودم لبریز از خورسندی گردید. زیرا میدانستم که این شخصیت مبارز و سرشناس و سرد و گرم دنیا چشیده هزاران راز مهم و ناگفته در سینه دارد. روز های بازگشتم به اروپا ، چند جلد کتاب خاطراتش را برایم هدیه داد. کتاب خاطرات پهلوان آغاشیرین زیر عنوان "یک باغ خاطره یک دشت مخاطره" با مقدمه زیبایی به قلم شاعر و نویسنده متعهد آقای محمد شاه فرهود در ۱۸۰ صفحه به زیور چاپ آراسته شده است. کتاب را خواندم و قدم به قدم با خاطرات نویسنده آن منزل زدم. من به عنوان همزم راه او ، و به عنوان شاهد زنده پایمردی ها ، فداکاری ها ، رفاقت ها و مردم دوستی های او ، گناه است اگر راجع به شخصیت پهلوان آغاشیرین و خاطراتش چند جمله ای ننویسم. می دانم و می دانید که این قلم نه قدرت بازتاب شخصیت این یار ارجمند را دارد ، و نه صلاحیت نوشتن نقدی پیرامون کتاب "یک باغ خاطره یک دشت مخاطره" را. از سویی هم ضرور است که حق به حقدار برسد و اندکی پیرامون شخصیت این انسان آزاده و عیار سخنی بگویم. وقتی می بینم و می شنوم که در بازار پر از تقلب و ریاکاری ، هر بی مقداری را "افتخار افغانستان" و "مرد میدان" معرفی می کنند ، شخصیتی چون پهلوان آغاشیرین که از زمره انسان های نامدار ،

مبارز و خوشنام این سرزمین است ، هزاران بار سزاوار تجلیل و تکریم است. هنگامی که در بازار مکاره سیاست ، هر خرمهره ای را مروارید می نامند ، آنانی که عمر عزیز شانرا در راه دفاع از آزادی ، استقلال ، عزت و شرافت مردم عاشقانه سپری کرده اند ، حق دارند احترام شوند و از مقام والای آنها در حضور شان بزرگداشت به عمل آید.

پهلوان آغاشیرین مردی است عیار. جوانی پهلوان سرشار است از رفاقت های صادقانه، همنشینی و دوستی با جوانان دلیر ، کاکه ها و عیاران دند شمالی. علایق و تماس های او با جوانان سلحشور و مخالفتش با زور گویان ، ستم پیشه گان و ارباب قدرت ، او را خار چشم متنفذین شریر و حکومت های محلی ساخت. از سلطنت تا جمهوری های قلابی ، برای شکستادن روحیه پرخاشگرانه او، و وادار کردنش به تسلیم ، چندین بار به زندان رفته و زیر شکنجه های سخت رنج کشیده است. برای درهم کوبیدن غرور این جوان بیباک و آزاده، اربابان قدرت بهانه هایی را از آستین کین بیرون کشیدند و بر او چسپاندند. خوشبختانه این تهمت های نا روا بر دامن پاک او ننشست. ارتجاع فرومایه گمان می کرد که با جعل کاری ها و افتراء می تواند او را از مردمش جدا سازد ، در حالی که معادله به عکس خود مبدل گشت. مفتریان سنگی را که بالا کرده بودند ، روی پای خود شان افتاد و روز تا روز اعتماد و احترام مردم نسبت به آغاشیرین بیشتر شده رفت.

دوران جوانی پهلوان مصادف است با اوج اعتراضات دانشجویان ، متعلمین مکاتب، استادان و سائر گروه های روشنفکری افغانستان. از طرفی ، هنوز در هر گوشه افغانستان ده ها انسان به نام کاکه ، خراباتی ، یاغی ، جوانمرد و عیار زندگی می کرد که نام و آوازه هر کدام آنها تا دور دست ها رسیده بود. اکثریت اینها آدم های نترس ، پُرشور ، بغاوتگر و ضد رژیم ستم شاهی بودند. هرکس و ناکسی نمی توانست خود را جوانمرد ، کاکه و عیار بنامد. عیاری از خود معیاری داشت و عیاران صفات خوبی از قبیل نترسی ، راز داری ، عدالت خواهی ، طرفداری از مظلومان ، مخالفت با زورگویان ، وفاداری ، سخاوت ، امانت داری و ناموس داری داشتند.

"یکی از ویژگی های آیین عیاری دفاع از مردم فقیر ، مقاومت و پرخاش در برابر هر نوع استبداد بوده و این مبارزه (یاغیگری) علیه سلطنت های خود کامه و دیکتاتور ، مامورین فاسد ، ملاکین ، سود خواران و شاهان در اشکال مختلف عملی شده است." (یک باغ خاطره یک دشت خاطره – صفحه ۷۶).

فراستان جامعه مایل نیستند در قلمرو صلاحیت و "دولت خداداد" شان کس دیگری حق بخواهد و سر بالا کند. همه چیز از آن آنهاست و مردم همه می باید چونان گوسپندان سلیم ، مطیع و فرمانبردار عالی جنابان باشند. هر گونه نارضایتی ، پرخاش ، عصیان ، اعتراض و مقاومت گناهیست نابخشودنی که سزاوار کیفر پنداشته می شود. از اینرو ، روح سرکش آغاشیرین ، شهرت و محبوبیت او چون تیری در قلب اربابان قدرت فرو می رفت. سرانجام او را روانه زندان کردند. دست و پایش را در زنجیر و زولانه بستند ، تا مگر روحیه اش را خورد و خمیر کنند. شکنجه های غیر انسانی بر وی تحمیل شد ولی او صبورانه و شجاعانه مقاومت کرد و آه نکشید.

شکنجه گر خوش دارد شکنجه شونده در برابر هر شلاقی که می خورد ، هزار بار استغفار بگوید ، به دست و پای شکنجه گر بوسه زند و مانند بلبل برگناهان کرده و ناکرده خویش اعتراف کند. مقاومت متهم در زیر شکنجه جسم شکنجه شونده و غرور ساختگی شکنجه گر را می سوزاند. از همین سبب است که شکنجه گر چون گفتار مست با دهن کف کرده می غرد و به شکنجه های سخت تری رو می آورد. در حقیقت شکنجه یک آزمایش است ، آزمایشی سخت اما ، سرنوشت ساز. آنانی که اعتراف را راه نجات می پندارند و مقاومت را بیهودگی ، چه از تداوم شکنجه و بی شیمیگی چه از ترس و فریب خوردگی ، دیگر در میان دوستان و همسلکان خویش مقام و ارزشی ندارند. فردی که در زیر شکنجه خم شود ، مردم او را "پوده" ، "بگیل" و "قایلی" می نامند.

پهلوان آغا شیرین با مقاومت عیارانه اش تن خود و غرور کاذبانه شکنجه گران را آتش زد. او در کتاب خاطراتش از شکنجه هایی چون دنده برقی ، چوب زدن ، بیدار خوابی و غیره سخن می گوید.

" لگن پر از آب را زیر پایم گذاشتند. دو پاچه زولانه را در گردنم انداختند ، آب را در دولچه گرفته بالای آن می ریختند و دنده برقی را در آن وصل می کردند." (یک باغ خاطره - صفحه ۱۶)

برخورد پهلوان در مقابل نیکی و بدی یکسان نیست. همانگونه که ظلم و درنده خویی شکنجه گران را از یاد نمی برد ، لطف و نیکی شمس الدین افسر قوماندانی را که پنهانی برایش ادویه رسانده بود ، نیز فراموش نمی کند. او در کتاب خاطراتش سپاسمندان از او نام می برد و حقش را اداء می کند.

وقتی پهلوان زولانه پوش وارد ساحة محبس ولایت پروان می شود ، زندانیان سر تعظیم به او خم می کنند ، زیرا افسانه مقاومتش در برابر بیداد گری شکنجه گران تا درون زندان ولایت رسیده بود. او به زودی با زندانیان انس می گیرد و مورد اعتماد آنها واقع می گردد. دسترخوان فقیرانه اشپهن است و غذای خود را با زندنیان بی بضاعت تقسیم می کند. در مقابل ، زندانیان نیز به نوبت او را مهمان می کنند و محرم راز خود می سازند. از میان زندانیان دوستانی می یابد که تا امروز با آنها تماس دارد و دوستی اش را ادامه داده است. طور نمونه با آغا گل مشهور به خواجه سیاران در زندان آشنا می شود که تا کنون هر دویشان به این دوستی وفادار مانده اند.

"از آن روزی که من با وی آشنا شدم تا کودتای ثور. . . و تا به امروز به این دوستی وفادار مانده ایم. یادش بخیر!" (صفحه ۲۴ کتاب نامبرده)

"زمانی که پای صحبت آنها می نشستم ، بیگناهی و سیه روزی آنها را می دیدم و می شنیدم، درد ، شکنجه و زندانی شدن خودم را فراموش می کردم." صفحه ۳۲ کتاب یک باغ خاطره "

او در کتاب خاطراتش قدرت و توطئه گری متنفذین محلی و ساخت و بافت شان را با دستگاه دولت، در قصه زندانی شدن سردار کل با زیبایی خاصی بیان می کند که چگونه سردار به دلیل مخالفتش با یکی از متنفذین شریر قریه ، به دوازده سال حبس محکوم شده بود.

پهلوان در کتاب "یک باغ خاطره . . ." شرایط غیر انسانی و طاقت فرسای زندان مرکزی ولایت پروان را به تصویر می کشد. فساد ، رشوه ستانی و ستمگری زندانبانان را محکوم می کند:

" همه را در یک کوته نمناک ، تنگ و تاریک نگهداری می کردند که اکثر زندانیان مبتلاء به امراض سل ، روماتیزم و اسهال های مداوم بودند. " صفحه ۲۶ – کتاب یک باغ خاطره)

"برای شش صد زندانی صرف یک نل آب موجود بود که روز دو مرتبه صبح و شام برای دو ساعت جاری می شد." (یک باغ خاطره-صفحه ۲۷)

مدیر محبس اتاق های مناسب را در بدل پول برای پولدار ها می فروشد و سهم محبوسین بی پول همان بدترین سلول ها می شود. پهلوان در برابر اینهمه نابرابری ، ظلم و بی عدالتی ساکت نمی ماند، عکس العمل نشان می دهد و دست به اقدام عملی می زند. زندانیان

را به حقوق شان آگاه می سازد و آنها را بسیج می نماید. سر انجام این طلسم می شکند و زندانیان معنای اتفاق و یگانگی را در تجربه در می یابند.

پهلوان آغاشیرین نوزده ماه را در محبس می گذراند. این دوره ، در زندگی او مدرسه بزرگی است که فکر او را به شدت تکان می دهد:

" چرا دنیا درین نابرابری و استبداد قرار داشته باشد؟" صفحه ۳۲ کتاب موصوف)

" نوزده ماه در زندان رژیم شاهی برایم پربار و پرمهر بود که مرا بیشتر به گوشه های دیگری از واقعیت های تلخ استبداد رژیم و سیاه روزی مردم ما که توسط رژیم استبدادی و مرتجعین کاسه لیس آنها بود ، آشنا ساخت. این تجربه به من آموخت که خود را در وجود انسان های گرسنه ، بی خانه ، توهین شده و بالآخره شکنجه دیده ببینم و در خود سازی شروع نمایم . . . بعد از دشواری ها قدم به قدم به واقعیت ها پی بردم و دانستم که راه خوشبختی و سعادت مردم از ورطه آن سیاه روزی ، مبارزه ، استقامت ، پایداری و شرکت فعال در کار های عملی و فکری است." یک باغ خاطره-صفحات ۴۱ و ۴۲)

پس از رهایی از زندان باز هم حکومت محلی او را آرام نمی گذارد. علیه او توطئه می چیند و گروهی از تفنگ داران او را در محاصره می گیرند تا گرفتارش کنند. اینبار از محاصره تفنگچی های حکومتی فرار می کند. او ناچار است بطور مخفی زندگی کند. دروازه های خانه های دوستانش بر رخ او گشوده می شود و او را با رضا و رغبت پناه می دهند. این حالت یک و نیم سال ادامه می یابد. با پیروزی کودتای داوود دوباره به زندگی عادی بر می گردد. هنوز نفس راست نکرده بود که سر و کله میر غضبی به نام میر عبدالرشید پیدا می شود. او که قوماندان امنیه ولایت پروان بود ، آشکارا اعلان می کرد :

" من آمده ام تا شاخ جوانان پروان را بشکنم."

این قوماندان سرکوبگر در چهار راه های شهر می ایستاد و عابران را زیر نظر می گرفت. جوانان کاکه ، قوی و خوش اندام را از روی سرک جمع می کرد و ریش و بروت شان را خشکه می تراشید، شف (فش) لنگی جوانان را با قیچی می بریدو بعضی ها را بدون موجب به زندان می انداخت و شکنجه می داد.

پهلوان آغاشیرین که یکی از پرآوازه ترین جوانان منطقه بود ، زیر شکنجه های شدید قوماندان قسی القلب - میر عبدالرشید- قرار گرفت. او در مقابل شکنجه های طاقت سوز این انسان وحشی چون صخره ای استوار و پابرجا ایستاد .

"زمانی که زیاد فشار می آمد ، آن لحظه گفتار ، کردار و روش عیاری و جوانمردی جلو چشمانم سبز می شد. با خود می گفتم آیا می شود ظالم ها و استبداد پیشه ها به ناحق ترا به زانو در آورند؟" (یک باغ خاطره - صفحه ۴۷)

"طرز شکنجه این فرد ظالم و خودخواه طوری بود که هیچ بوی انسانیت و انسان بودن در وجودش دیده نمی شد. . . . هرکسی که از زیر شکنجه های غیرانسانی وی بر آمده تا به آخر حیات معیوب می باشد." (صفحه ۴۸ یک باغ خاطره)

پهلوان در مقابل هرزه گویی های میر عبدالرشید مبنی بر سوگندش بر اقرار کشیدن از او ، بر زمین زانو نزد و در یک مصاف نابرابر از ایمان خود دیوار دفاعی ساخت. همان است که در دل شب رو به آسمان نیمه ابری می کند و می بیند که ابر های تکه پاره نمی توانند ماه تابان را برای همیشه بپوشانند.

پس از مدتی از زندان رها می شود و رستورانته دهقان را می گشاید. باز هم کلپ ورزشی و رستورانته او به عنوان سنگری برضد زور گویان و ارتجاع سیاه به کار می رود. دو مرکز برای مقاومت. مانند کافه ها و رستورانته های روشنفکرانه در قرن هژدهم و نوزدهم در پاریس ، که روشن فکران پاریس فضای کافه ها و رستورانته ها را به تالار های گفتگو و مبارزه تبدیل کرده بودند. در چاریکار نیز دو نهاد ، به شیوه دیگر ، محل تجمع متعلمین ، محصلین ، روشنفکران ، جوانان دلیر و خوشنام و مبارزان می شود. باز هم حکومت محلی او را فراموش نکرده است. جاسوسان حقیر او را زیر نظر دارند ، تا بالآخره بر وی هجوم می برند. او می گریزد و دوباره مخفی می شود. دستگاه ستم پیشه ، اقارب و دوستان او را می آزارد. پهلوان مجبور می شود ترک وطن بگوید و راهی کشور ایران شود.

مبارزه و اختفاء برای پهلوان هرگز پایان نمی یابد . با تغییر رژیم ها نوع مبارزه و نوع اختفا تبدیل می گردد.

پس از کودتای بدفرجام ثور ۱۳۵۷ دوباره به وطن برمی گردد. دیری نگذشته بود که دار و دسته خلق و پرچم در جای پای اسلاف شان قدم گذاشتند و برای گرفتاری پهلوان سر شانرا به سنگ کوفتند. او با مهارت و چابکی فرار می کند و خود را به خانه آته صالح که یک دستفروش فقیر است ، می رساند. وقتی آهنگ بیرون شدن از منزل آته صالح را می کند ، صاحب خانه با محبت و صداقت تمام می گوید: " چهار فرزند دارم قربان سرت."

این تنها آتیه صالح نیست که خانه اش مخفی گاه مطمئن پهلوان است ، دوستان زیادی اند که با فداکاری و اخلاص او را جای می دهند و از وی پذیرایی گرم می نمایند.

احترام و پشتیبانی مردم از پهلوان یک احترام آگاهانه و داوطلبانه است. مردم او را عزیز می دارند و می دانند که او سرباز راستین راه آزادی و رفاه مردمش می باشد. مزدوران روس برای ترساندن مردم و قطع حمایت آنها از پهلوان ، استاد سید محمد حسین یکی از یاران نزدیک او را زندانی می سازند و با اعمال فشار جسمی و روحی از او می خواهند تا محل اختفای پهلوان را نشان دهد. سید فداکار و رفیق دوست ، تن به ذلت نمی دهد و لب نمی گشاید.

حمایت مردم از پهلوان به حدی است که میر احیاء برای او تفنگ چره بی پنج تیره اتومات را به عنوان تحفه می دهد تا در مبارزه برضد رژیم بد نام "خلق" و پرچم از آن کار بگیرد.

پهلوان مردی است انقلابی و مصمم. کسی که در برابر سرداران سلطنت و جمهوری سرداری سرخم نکرد ، اینک او ارزش لحظه ها را می داند و با تمام قوت و امکان برضد دولت فاشیستی و مزدور به اصطلاح دموکراتیک خلق و باداران روسی اش می رزمند. او می کوشد تا روابط شخصی و دوستانش را بیدار سازد و برای شان پیام مقاومت و آزادی را برساند. قدم به قدم و قریه به قریه راه پیمایی را آغاز می کند. هرکجایی که می رسد جوانان و دوستان قدیمی اش به دور او حلقه می زنند و با او پیمان همراهی و همکاری می بندند.

پهلوان در کتاب خاطراتش از نصرالله خان ، دوست دوران زندان دهمزننگش یاد می کند که با فداکاری و علاقه فراوان در قریه رباط از او پذیرایی کرده بود. آنگاهی که پهلوان آهنگ شهر کابل می کند ، کاکا نصرالله موتر تاکسی طلب می کند تا او را به شهر برساند. پهلوان در کتاب "یک باغ خاطره" آورده است که وقتی از موتر پیاده شدم ، دست به جیب بردم تا کرایه موتر را بدهم ، درپور لبخندی زد و گفت: "وظیفه من فقط رساندن شما به کابل و اطمینان دادن به کاکا نصرالله می باشد و بس."

در کتاب "یک باغ خاطره" از یاران سیاسی پهلوان نیز یادشده است. نام هایی چون اخلاص ، ملنگ عمار ، الله محمد (عزیز) ، مجید کلکانی ، پُردل (شاه محمد) ، انجنیرمیرویس فراهی ، گل محمد نیمروزی ، عزیز طغیان ، انجنیر نادرعلی (پویا) ، انجنیر محمد علی ، داکتر فخرالدین ، تیمور ، شفیع ، انیس آزاد ، استاد سید قاسم . . .

رفتن پهلوان در شهر کابل به معنای ختم فعالیت های سیاسی او نیست. او در آنجا با مجید کلکانی و عده ای دیگر از یاران و فاکیش او دیدار می کند. او با شجاعت و حس مسئولیت لستی را که مجید کلکانی برایش سپرده تا آنرا به شهر چاریکار برساند ، می گیرد و راهی چاریکار می شود. در این لست نام چندین تن از روشنفکران ولایت پروان درج است که توسط سازمان جاسوسی "اگسا" نشانی شده تا بعداً گرفتار شان کنند. پهلوان وظیفه دارد تا آنها را از خطری که در پیشرو است، با خبر سازد.

پهلوان در هر حالتی پایبندی به تعهد و رفاقت دارد. وقتی از مسیر راه کابل – پروان می گذرد ، نظرش به قریه ها و قلعه هایی می افتد که از آنها خاطره ها دارد.

" بعد از چند قریه به سرک استالف نزدیک شدیم . چشمانم ناخود آگاه به کوه های غمدار استالف افتاد. دیدن آن دامنۀ زیبا و قلعه حاجی قره باغ ، به یاد آشنایی و ملاقاتم با قهرمان افسانوی مجید انداخت." (صفحه ۷۳ یک باغ خاطره)

او که حامل پیام مهمی است ، با لیاقت و نترسی ، شب هنگام پشت دروازه های کسانی می رود که نام شان در لست گرفتاری آمده است. او ضمن رساندن خبر برای آنها اطمینان می دهد که در صورت رو آوردن به زندگی مخفی و نداشتن مخفی گاه ، او حاضر است آنها را کمک رساند.

پهلوان در "یک باغ خاطره" خاطره نخستین دیدارش را با عبدالمجید کلکانی در سال ۱۳۴۵ خورشیدی با زیبایی و صداقت به بیان می گیرد. از همان دم آشنایی اش با مجید زیر تأثیر سخنان اندیشمندانه و جازبه شخصیتی او می رود .

" من با شنیدن نام مجید چنان در شگفت شدم که اصلاً نمی دانستم در کجا هستم و چطور حرف می زنم. " (صفحه ۷۵ همان کتاب)

" در آن زمان من در دنیای دیگر غرق بودم. تمام فکر و هوشم به طرف کاکه گی ، عیاری و جوانمردی بود. چون در افغانستان سنت جوانمردی و عیاری در طول تاریخ این سرزمین وجود داشت." (صفحه ۷۶ همان کتاب)

" زمانی که با وی آشنا شدم، آهسته آهسته به عظمت ، بزرگی و شخصیت وی پی بردم. در فکر بودم که با وی بنشینم. وی صحبت نماید و من گوش دهم." (یک باغ خاطره- صفحه ۷۸)

دیدار با مجید کلکانی دنیای معنوی پهلوان را تسخیر کرد و آنرا دگرگون ساخت. مجید هم انسانی است جوهر شناس که از دریای خروشان مردم مروارید دلخواه خود را بر می‌گزیند. پس از اولین آشنایی نتیجه می‌گیرد که از پهلوان می‌تواند انسان نوینی بسازد. همانست که سراغش را می‌گیرد و تک و تنها وارد خانه او می‌شود. دو کتاب را برای او می‌دهد و می‌کوشد پهلوان را در دنیای رنگین سیاست و مبارزه انقلابی بکشانند. از آن پس، پهلوان به گفته خودش به خود سازی رو می‌آورد، سروکارش با کتاب است و مطالعه، چون می‌داند که بدون عنصر آگاهی راه نجات خلق غیر میسر است.

وقتی پهلوان از مجید نام می‌برد، قلمش جز تحسین و حقیقت‌گویی چیزی نمی‌نویسد. هنگامی که به فرمان روسهای رهن و جنایت‌باند وطنفروش خلق و پرچم مجید تیرباران می‌شود، پهلوان سخت اندوهگین است و مرگ او را ضایعه جبران‌ناپذیر می‌داند. با وجود سوگمندی فراوان، مرگ مجید را اینگونه به تجلیل می‌کشد:

"جان باختن در راه آرمان مردم و آزادی، بزرگتر و ارجمندتر از زنده ماندن در خفت و بردگی است. این چنین مرگ تولدی دیگر است."

و از شیخ عطار نقل قولی می‌آورد:

"خاک گورستان را بو کنید مزار راد مردان را از بوی خون بشناسید."

پهلوان آغا شیرین به مثابه یک رزمنده هوشیار، مبتکر و دلیر، در جریان مبارزه عملی درخشش ویژه‌ای داشت. او به مثابه یک چریک زبده و کارآگاه مناطق فعالیت خود را به درستی می‌شناسد. کوچه‌ها، پس‌کوچه‌ها، چهارراه‌ها، نقاط زیر کنترل دشمن، دهات و راه‌های اتصال به شهر، باغ‌ها و مزارع، ساحات پوشیده از جنگل... را بلد است. از همه مهمتر واقف است که نیروی اصلی در پیشبرد مبارزه حمایت مردم است. او که مبارزه را در میان مردم و با همکاری و همراهی مردم آغاز کرد، بدین اعتقاد است که بدون حمایت آنها امر مبارزه به جایی نمی‌رسد. شخصیت محبوبش باعث شد که مردم او را مانند مردمک دیده عزیز بدارند و کلبه‌های فقیرانه‌شان پناه‌گاه مطمئن او باشد. حتی وقتی که شدیداً زیر تعقیب است، صدای حمایت آنها بلند است.

"بودن شما برای ما کدام مشکلی نیست. چند روزی نزد ما بمانید. اینجا را مثل خانه خود بدانید... " (صفحه ۱۱۳ یک باغ خاطره)

وقتی در یک برخورد مسلحانه زخمی می شود ، خود را به خانه حاجی نیاز محمد دهقان می رساند. در چنین موقع حساس و دشوار باز هم به فکر قراری است که با یارانش دارد و به فکر اسلحه خود است که به دست دشمن نیفتد. پهلوان در برابر اصرار حاجی نیاز محمد مبنی بر انتقالش در خانه خود می گوید:

" مرا به منزل خود نبرید . من به حال خود نمی اندیشم. بیشتر به خاطر مسئولیت وی و فامیل وی می اندیشیدم که اگر فردا (لکه های) خون را تعقیب کنند ، مسلماً که به منزل حاجی نیاز محمد می رسد." (یک باغ خاطره-صفحه ۱۳۹).

پهلوان انسانی است که پاس نیکی و نان و نمک را می شناسد. همکاری کسی از نظرش دور نمی ماند و تا جایی که اجازه دارد نام اشخاصی را که در شرایط سخت او را کمک نموده اند ، در کتاب خاطراتش می آورد. داکترانی که هنگام بیماری او را مداوی کرده اند با سپاسمندی و احترام اسم می برد. از داکتر عثمانی ، داکتر اسد آصفی . . .

پهلوان مردی است که هنوز عادات و ارزش های پسندیده فرهنگ عیاری در خورش جاری است. انسانی است مذهب ، رفیق دوست ، برده بار، نترس و شکیبا. گمان نکنم کسی بگوید که من از زبان پهلوان سخن هرزه شنیده ام.

سال ۲۰۰۸ میلادی برای یک سفر یک ماهه راهی کانادا شدم. پهلوان آغاشیرین از من پذیرایی گرم و رفیقانه کرد. در منزلش نشسته بودیم. هنوز صدایم از پیامگیر تلفون خانه اش پاک نشده بود. مدت ها پیش برای او زنگ زده بودم. کسی گوشی را بلند نکرده بود. برای او پیامی گذاشتم. پیامگیر تلفون آوازم را ضبط کرد. علت نگه داشتن آوازم را از همسر گرامی و با وفای او پرسیدم. او در پاسخ گفت " پهلوان می گوید که من صدای رفیق خود از بین نمی برم."

از آغاز تا انجام کتاب "یک باغ خاطره" سخن از فقراء و مستمندان رفته است. گرایش فکری پهلوان به طبقات محروم جامعه موجب می شود که نام رستوانت خود را نیز از طبقه زحمت کش جامعه بر گزیند. در یک کلام، دفاع از فرو دستان جامعه بازتاب آن اندیشه هایی است که پهلوان عمیقاً بدان باورمند است و بنمایه فکری او را می سازد.

"کودکان با پاهای برهنه و رخسار های خاک آلود معصومانه سرگرم بازی بودند." (صفحه ۱۳ همان کتاب)

"دود غلیظ بر فراز بام های بی نوایان شهر در هوای سرد و خموشی صبحگاهان چرخ می زد. . . خورشید از پشت کوه ها سربرکشیده و اشعه گرمی بخش آن بر تن برهنه بی نوایان بوسه می زد." (صفحه ۱۰ - یک باغ خاطره)

"مردم غریبکار با آمدن شب سیاه بساط فقیرانه شانرا از روی سرک نا امیدانه جمع می کردند." (صفحه ۱۳ یک باغ خاطره)

پهلوان در کتاب خاطراتش قصه جالبی را از زبان شهید مجید نقل می کند:

در قلعه کرنیل زندان دهمزنگ عده ای از روشنفکران زندانی بودند. کار روزانه از قبیل پخت و پز و پاک کاری اتاق و غیره ، را یک یک نفر به نوبت انجام می دادند. روزی یکی از هم سلول ها مسئولیت پختن غذا را بر عهده داشت. در اثر کم توجهی در شستن دال ، ریگی در بین دال باقی مانده و داخل دیگ شده بود. هنگام صرف غذا ، این ریگ زیر دندان یکی از رفقا می رود. وقتی ریگ زیر دندان او می آید ، خشمگین می شود ، گپ به مشاجره ، جر و بحث سیاسی ، دعوا و سرانجام جدایی و انشعاب می رسد.

سنت مسلط بر جامعه موجب می گردد که زنان در محضر مردان نامحرم حضور نیابند. ولی ، قضیه در مورد پهلوان تا حدودی فرق می کند. بسا اوقات زن های مهربان رفقا و دوستانش از او روی نمی گیرند و با او مانند برادر و فرزند رفتار می کنند. این سنت شکنی بخاطر آن اعتمادی است که همه او را به صفت یک مرد با ناموس ، با عزت ، شریف و با اخلاق می شناسند.

سال روان من و پهلوان و چند تن از دوستان دیگر ، به قریه رباط ولایت پروان رفتیم. به زودی مهمانخانه دوست پُر از آدم شد. جوانان با علاقمندی به سوی پهلوان می نگریستند و به حرف های او گوش می دادند. اینها فقط نام و شهرت نیک پهلوان را از زبان موی سفیدان شنیده بودند. من متوجه شدم که عده ای "تخت پیشانی" او را بوسه می زدند. بوسه زدن بر پیشانی کسی نشانه یک نوع احترام روحانی نسبت به او شمرده می شود.

"چشمانم را باز کردم . نظرم به چشمان مرد بلند قامت آراسته و خوش ضمیر . . . افتاد که پیشانی ام را بوسه دارد ، بعداً بی هوش شدم . زمانی که دوباره به هوش آمدم ، چشمانم به چهره نورانی پدر . . . با ریش ماش و برنج ، مادر بزرگوارش و برادر جوان وی که در شهادت و مردانگی بی نظیر بود ، افتاد. مادر بزرگوارش در یک دست اش چادر داکه سفید

را عوض بنداژ آورده ، و هر چهار انسان مهربان مانند یک تیم جراح ایستاده . . . در دست مادر بزرگوار شان چادر داکه سفید بود . " (یک باغ خاطره- صفحه ۱۳۹)

" . . . برای خانمش گفت که به تندور (تنور) خانه برو و شیر و روغن تیار کن. . . چون هوا سرد بود ، فوراً خانم . . . در یک منقل دندانهای تاک را آتش کرده بود ، پیش رویم گذاشت . . . پس از چند دقیقه دو باره در را باز کرده داخل اتاق شد و دسترخوان پشیمی را که از پشم بز بافته شده بود روی گلیم آچه ای گسترده و قرص های نان تندوری را همراه دیگچه شیر و روغن آماده کرد." (صفحه ۱۴۲ یک باغ خاطره)

پهلوان کسی است که آگاهانه و عاشقانه در کنار عبدالمجید کلکانی و یارانش ایستاد و در راه پیشبرد امر مبارزه عدالتخواهانه و انقلابی با او همراهی و هم‌رزمی کرد. از آزادی ، استقلال ، شرافت انسان و فقیرترین طبقات جامعه به دفاع برخاست و به صفت یک سامایی شایسته و استوار هیچگاهی در برابر ستم پیشگان سر خم نکرد. قامت او هنوز مانند سپیدار بلند و ایستاده است.

اوضاع نابسان وطن و بیماری ای که دامنگیرش شده بود ، پهلوان را مجبور به ترک وطنش نمود. او از دوری وطن زجر می کشد و به حالت زار افغانستان مویه سر می دهد.

" . . . مرا قهراً و جبراً از سنگر های داغ مبارزه و مقاومت دور ساخت و در دور دست های خاموش پرتاب نمود. . . امید وار هستم که این خاموشی و کرختی غم انگیز از تمام عرصه های زندگی مردم عزیز مان رخت بربندد. آزادی ، نان و عدالت بر کشور مستقر گردد، تا بار دگر پرستوهای مهاجر و زخمی های تبعیدی در آسمان میهن به پرواز آیند." (یک باغ خاطره – صفحه ۱۸۰)

برای آغا شیرین ، این پهلوان میدان های رزم ، مقاومت و عیاری سلامتی و عمر دراز آرزو می کنم و برای حسن ختام این نبشته ، دو پارچه شعر او را می آورم:

مغزهای یخ زده

فکر می کنم

ارتفاع زمان از حرکت انسانی ایستاده است

در انجماد فصل سرد

آسمان از خنده

هوا از روشنی مانده است

حنجره زمین یخبندان است
نگاه کن
سکون سالیست به گردن خمیده شهر
سکون جامه ایست که تن هلهله را پُت میکند
عقابان رفتند
شقایق خدا حافظ گفتند
درختان برهنگی را گریستند
آدم های برفی
با مغز های یخزده
از خون کاجها بر کله های پوچ خویش تاج نهادند

هیئات
هیئات

(ابر های استعاری مسکوت اند – مجموعه اشعار آغاشیرین)

باور

فریاد و خاموشی در دشت های فاجعه با هم میآمیزند
تیر و آتش درکوه پایه های بلند
فریب اهریمن
چنان صدا دار و هولناک است
که از در و پنجره بسته نیز به آسانی میگذرد
از ترس
عشق را در زنجیره شب بستند
برترانه و نجابت خطوط چلیپا زدند
بی آنکه ندانند
پایان شب سیاه سپید است

(مجموعه اشعار - " ابر های استعاری مسکوتند")

نسیم رهرو - ۲۱ دیسمبر ۲۰۱۳ / ۳۰ قوس (شب یلدا) ۱۳۹۲